

## دیباچه

آنچه به صورت یک داستان در این کتاب می‌خوانید مباحثی است که در بخشی از منطق ریاضی موسوم به پارادکس‌ها مورد مطالعه قرار می‌گیرد. می‌شد بسیاری از مطالب مورد بحث در این کتاب با شکلی صوری و در قالبی ریاضی عرضه شود، اما تجربه قبلی در کتاب با ذره‌تابی نهایت مهر نشان داد که این روش بیشتر مورد اقبال عموم است به ویژه آنکه غیر ریاضیدانان نیز می‌توانند از مطالب کتاب به صورت داستانی آن بهره‌مند شوند.

داستان قبلی‌ام که به شرح ریاضیات می‌پرداخت بیشتر مورد توجه کسانی قرار گرفت که یا ریاضیات را دوست داشتند و یا در نزدیکان خود ریاضیدانی داشتند که می‌خواستند او را و حرف‌هایش را بهتر درک کنند. از اینرو به نظر می‌رسد که این کوشش قصه‌پردازانه از منطق ریاضی نیز مقبول طبع ایشان واقع شود. با این حال خواندن داستان قبلی‌ام به هیچ وجه پیشنیازی برای ورود به این کتاب نیست.

در این کتاب سعی شده است تا نظرات انتقادی دوستان دلسوز برای رفع ضعف‌ها مورد توجه قرار گیرد. آنچه مهم است این است که داستان‌نویسی مهارتی خاص می‌طلبد که در بضاعت من نیست و پرداختن به مفاهیم ریاضی نیز شاید از قدرت ادیبی ریاضی ناخوانده خارج باشد.

به هر حال یکی در این میان باید مرتکب این جسارت شود و با پذیرش کاستی‌ها گام

در این راه بگذارد. اگر داستان قبلی که در عین کم‌سوادی ادبی‌ام نوشته شد و برخورد اغماض‌گونه اهل ادب نمی‌بود شاید این جسارت به من دست نمی‌داد، اما لطف خواص در بزرگ‌نمایی نکات مثبت و چشم‌پوشی از نکات منفی و اقبال عوام چنان بود که جرأت تکرار این خطا را برایم مهیا کرد.

اندیشه‌های اصلی داستان از هنگامی شروع شد که فرزندم، کامیار، مفهوم نقیض را فراگرفت و به عنوان یک بازی کودکانه سعی داشت همواره خود و مرا در سرزمین آدم برعکس‌ها تصور کند. این اتفاق در حدود چهار سالگی برای او رخ داد و گاهی اوقات چنان به زیبایی جملات را نقیض می‌کرد که برای من با آنکه از قواعد نقیض‌سازی در ریاضیات آشنا بودم، عجیب می‌نمود. از دست دادن پدر در این میان اندیشه منفی‌نگریستن در مورد پارادکس‌ها را از من زدود و آن هنگام بود که پنداشتم پارادکس‌هایی که در ریاضیات از آن می‌گریختم می‌تواند دست‌مایه‌ای برای درکی مثبت در مورد مرگ باشد. و تشویق‌های همسرم، کیمیا، به من جرأت می‌داد که آنچه می‌اندیشم را بی‌پروا بنویسم و از نقد دیگران نهراسم.

از آقای دکتر آدینه محمد نارنجانی، آقای دکتر ناصر رضا ارقامی و آقای محمد جواد سمیعی که با دقت فراوان پیش‌نوشته‌های مرا خواندند و ایرادهای علمی و ادبی آن را به من گوشزد کردند بسیار سپاسگزارم.

از دوست خوبم وحید عرفانیان متشکرم که با وسواسی خاص طرح روی جلد را آماده کرد و سبکی‌نورا در آن به کار برد. او با این طرح نشان داد که با هوشی سرشار به خوبی توانسته است پیغامی روشن را از داستان مبهم من دریابد.

در این میان نباید دیدگاه‌های فلسفی و منطقی زیبا و مستحکمی را که سال‌ها قبل توسط استاد ارجمندم جناب آقای دکتر محمد صال مصلحیان در من ایجاد شده بود نادیده گرفت. از او تشکر می‌کنم و امیدوارم که با داستان درهمی که توسط فکر ناقص خود پرداخته‌ام زحمات او را به باد نداده باشم. به هر حال می‌دانم که آنچه در اینجا آمده خالی از ضعف نیست و شاید خالی‌تراز آن باشد که ضعفی در آن بگنجد.

مجید میرزاوزیری

پاییز ۱۳۸۳

# فهرست

i	دیباچه	۰
۱	عدم	۱
۴۳	پیرمرد	۲
۵۵	وجود	۳

۱

## عدم

هیچ کس از عدم خبر ندارد.  
ولی عدم، وجود دارد...

باداب<sup>۱</sup> با عجله دوید توی اتاق و گفت: بابا، تو داری می‌نویسی یا دارند تو را می‌نویسند؟ دکاد<sup>۲</sup> که درست متوجه منظور پرسش نشده بود پاسخ داد: دارم یک داستان می‌نویسم. باداب زیر لب گفت: هیچ وقت با دقت به حرف‌های من گوش نمی‌دهد. و سپس ادامه داد: اگر تو بنویسی از جایی می‌آوری و در حقیقت تو داری نوشته می‌شوی. چیزهایی که در ذهن توست و حتی خود تو در ذهن کسی دیگر است و...

— بس کن. تو هنوزشش سال داری و زود است که حرف‌های فلسفی بزنی. اصلاً خودت می‌فهمی که چه می‌گویی؟ می‌دانی اگر کمی بیشتر در این مورد فکر کنی دیوانه می‌شوی؟ آیا اکنون من و تو با هم صحبت می‌کنیم یا فکر می‌کنیم که

---

Badab<sup>۱</sup>  
Dcad<sup>۲</sup>

۱

اینگونه است؟ ما چگونه فکر می‌کنیم؟ آیا ما واقعاً وجود داریم یا همه اینها یک رویاست؟ وجود داشتن چه معنایی دارد؟ من می‌توانم تا بی‌نهایت از این جور سؤال‌ها برای تو مطرح کنم و آیا تو با این مغز کوچکت قادر به درک آن هستی؟ چه جوابی برای این سؤال‌ها...

— تند نرو. سؤال را با سؤال پاسخ دادن کار درستی نیست. بهتر نیست قبول کنی که من هم چیزهایی می‌فهمم؟ یا شاید فکر می‌کنی که من اصلاً وجود ندارم، تنها به این دلیل که ساخته ذهن تو هستم.

دکاد اخمی کرد و گفت: ساخته ذهن من؟ فکر می‌کنی تو یک شخصیت داستانی مثل پینوکیو هستی که من برای پر کردن اوقات فراغت خود تو را خلق کرده‌ام؟ — پس اگر اینطور نیست بگذار نوشته‌هایت را بخوانم.

و باداب با زرنگی کاغذ را از زیر دست پدرش کشید و شروع کرد به خواندن. دکاد نوشته بود: باداب با عجله دوید توی...

— دیدی درست حدس زدم بابا. تو داشتی مرا می‌نوشتی. قبل از اینکه من وارد اتاق شوم و جمله‌ام را بگویم مرا نوشته بودی. غافل از آنکه درست در همین لحظه کسی دیگر تو را می‌نوشته است. جالب نیست؟ اما تا همین جا که نوشته‌ای، ایراد بزرگی در نوشته‌ات وجود دارد.

— چه ایرادی؟

باداب گفت: اینکه اگر کسی بخواهد همین دو صفحه را بخواند، وقتی به جمله "دکاد نوشته بود: باداب با عجله دوید توی..." می‌رسد باید از ابتدا شروع به خواندن کند و دوباره وقتی به این جمله برسد باید همین کار را ادامه دهد. و او تا ابد در همین دو صفحه باقی خواهد ماند.

— دقت نکرده بودم. چه باید کرد؟

— اجازه بده از اول شروع کنیم. من می‌گویم و تو بنویس.

باداب شروع کرد به گفتن و اینگونه آغاز کرد: دکاد پشت میز کارش نشسته بود و داشت چیزی می‌نوشت. اتاق او پر بود از کاغذها، کتاب‌ها و جزوه‌هایی که به صورتی نامرتب روی هم انباشته شده بود. دکاد معتقد بود اگر حافظه‌ات خوب

باشد نیازی به نظم نداری و همیشه می‌گفت نظم مطلق در بی‌نظمی است. در گوشه اتاق یک قاب کوچک روی دیوار بود که روی آن یک ستاره دریایی وجود داشت و این تنها چیزی در آن اتاق بود که نشان می‌داد دکاد به بخشی از ریاضیات موسوم به جبر ستاره دریایی<sup>۲</sup> علاقه مند است. وقتی دقیق‌تر به قاب نگاه می‌کردی می‌فهمیدی که در حقیقت ستاره دریایی روی دیوار چسبیده است و قاب دور آن جدا از ستاره قرار گرفته است. یعنی اگر قاب دور آن را برمی‌داشتی ستاره هنوز روی دیوار باقی می‌ماند. باداب همیشه با دیدن این قاب به یاد جسم و روح می‌افتاد ولی هیچ‌وقت نتوانسته بود دلیل این امر را بفهمد.

موهای دکاد سفید شده بود و می‌گفت این به خاطر نگرانی‌هایی است که برای آموختن ریاضی به دانشجویانش صرف کرده است ولی باداب این را قبول نداشت. دکاد خود را خیلی اهل مطالعه نشان می‌داد و شاید هم واقعاً اینگونه بود. وقتی چیزی می‌نوشت هیچ‌کس حق ورود به اتاق را نداشت، حتی باداب. اما این بار باداب دلش را به دریا زده بود و وارد اتاق کار پدر شده بود. باداب به آرامی داخل اتاق شد. او اصلاً عادت نداشت که بدون اجازه با عجله بدود و داخل اتاق شود. چند دقیقه‌ای دکاد را زیر نظر گرفت و پرسید: بابا، تو داری می‌نویسی یا دارند تو را می‌...

دکاد که تا آن وقت آرام بود و فقط حرف‌های باداب را می‌نوشت دیگر نتوانست تحمل کند و گفت: این بار کسی که داستان را می‌خواند بیشتر در همان چند صفحه اول گیر می‌کند. و ممکن است همین جا آنقدر خسته شود که ادامه ندهد.

— ولی وقتی فضا سازی می‌کنی کمتر خسته کننده می‌شود.

دکاد ناگهان به یاد مطلبی افتاد. با خود گفت اگر باداب سواد ندارد، که من مطمئنم اینگونه است، پس چگونه توانست بخواند و اگر توانست بخواند پس چگونه نتوانست خودش بنویسد و از من خواست تا بنویسم؟

دکاد پرسید: اما چطور توانستی بخوانی؟ مگر تو خواندن بلدی؟ تو هنوز کوچکتر از آنی که...

---

<sup>۲</sup>(C\*-algebra (sea-star-algebra)

— چرا فکر می‌کنی نباید بتوانم بخوانم؟ چون تو مرا در داستان اینگونه پرداخته‌ای؟ تعجب نکن. من مدتی است به خواندن و نوشتن علاقه‌مند شده‌ام. یادت نیست؟ خودت اینطور دوست داشتی. من از ذهنت فرار کردم و وقتی حواست نبود چیزهایی یاد گرفتم.

دکاد گفت: قبول کن که تو ساخته‌ی ذهن من نیستی، گرچه تمام ذهن مرا پر کرده‌ای و آینده‌ی تو و اینکه چه خواهی شد همه‌ی وجود مرا به خود مشغول کرده است. اما تو به خودی خود وجود داری.

— بنابراین قبول کردی که من وجود دارم و تو نیز حتماً وجود خواهی داشت چون پدر من هستی. پس توانستم لااقل به یکی از سؤال‌هایت جواب بدهم. حالا اگر قدرت درک کردن مرا پذیرفته‌ای، بیا با ملاحظت بیشتر با هم حرف بزنیم. دست از لجاجت بردار و اجازه بده به کمک هم جواب سؤال‌هایمان را بیابیم. خودت می‌دانی سؤال کردن چقدر خوب است و ایجاد یک سؤال زمینه‌ی خوبی را برای رسیدن به درک هستی فراهم می‌کند.

— صبر کن. فراموش نکن که تو فقط شش سال داری و کسی نوشته‌های مرا باور نخواهد کرد. بعداً همه فکر می‌کنند که من در ذهن خودم از قول تو این چیزها را نوشته‌ام.

— اما تو خودت بهتر مرا می‌شناسی و می‌دانی اینگونه حرف زدن را از خود تو یاد گرفته‌ام. ولی چه فرقی می‌کند، اینکه گفتن را به من یاد بدهی و خودم بگویم یا تو از قول من بگویی؟

دکاد پاسخ داد: اولی به مراتب بهتر است چون فکر تو نیز به افکار من افزوده خواهد شد.

— پس آن چیزی را بنویس که من از خود می‌گویم و از پیش خود چیزی ننویس. — چشم. سعی می‌کنم.

دکاد با خود فکر کرد این کار باید خیلی سخت باشد چون بسیاری از گفته‌های باداب از روی احساس است نه منطق. و به این ترتیب منطقی نوشته‌ها از او خواهد گریخت. ولی منطق نوشته‌ها چیزی جز خود نوشته‌ها نیست و چگونه چیزی

می‌تواند از خود بگریزد. تصمیم گرفت باداب را به بهانه‌ای دنبال کاری بفرستد تا راحت‌تر به نوشتن خود ادامه دهد. می‌ترسید اگر باداب آنجا باشد مطالب کُندتر پیش برود و باداب دوباره ایرادی به نوشته‌ها بگیرد. اما ایراد او کاملاً به جا بود. بالاخره نباید کسی که داستان را می‌خواند در آن گیر کند.

ناگهان چیزی به شیشه‌ی اتاق برخورد کرد. هر دو ترسیدند و سراسیمه به طرف پنجره دویدند. پرنده‌ای بود که شیشه را ندیده بود. پرنده‌ی زخمی پشت پنجره افتاده بود و انگار داشت با چشمانش چیزی می‌گفت. باداب پرسید: پرنده زبان دارد؟

— منظورت عضو زبان در بدن پرنده است؟

— نه منظورم از زبان، گویش است. او می‌تواند حرف بزند؟

دکاد پرسید: یعنی به زبان ما؟

— به هر زبانی.

— بعید می‌دانم.

باداب گفت: پس چرا نوشتی انگار داشت با چشمانش چیزی می‌گفت؟ قرار نبود از پیش خود چیزی نویسی؟

— متأسفم. این ضعف زبان است. چگونه بگویم که من در چشمان پرنده التماس را خواندم؟ او درد می‌کشد حتی اگر زبان بیان آن را نداشته باشد. او درد می‌کشد حتی اگر زبان داشته باشد و زبان ما را نداند. حتی اگر به هیچ زبانی درد را نداند. پرنده می‌میرد. بهتر نیست اول او را مداوا کنیم و بعد به بحث‌های فلسفی پردازیم؟

باداب پرسید: پس چرا کتاب می‌نویسی؟

— چه ربطی دارد؟ کتاب می‌نویسم که پاسخ سؤال‌هایی که یافته‌ام را بیان کنم و خود نیز چیزی در این میان بیاموزم.

باداب گفت: اما اگر سؤال ما مثل سؤال این پرنده باشد، اگر دردی داشته باشیم که به زبان نیاید، آیا با نوشتن کتاب چیزی حل می‌شود؟ به نظر می‌رسد که با نوشتن و نوشتن چیزی حل نمی‌شود. ما باید بطور عملی پاسخ سؤال‌هایمان را پیدا کنیم. باید برخیزیم و پرنده را مداوا کنیم. بلند شویم و قاب را از دور ستاره‌ی دریایی برداریم

و ستاره را به دریا برسانیم. باید ستاره دریایی را از جبر قاب رها سازیم. هر دو نفر بهتر دیدند که در ابتدا پرنده را مداوا کنند. این کار به آنها آرامشی خاص داد و تازه فهمیدند که علیرغم طرز تفکر مختلف، در عمل می‌توانند اشتراک‌هایی با هم داشته باشند. بالاخره آنها عملاً توانسته بودند پرنده را تیمار کنند.

پس از آن دکاد گفت: اما سؤال‌های ما فکری است. چگونه می‌توانیم روشی عملی برای یافتن پاسخ سؤالی ذهنی بیابیم؟

— پس تا ابد در فکرمان باقی خواهیم ماند. بهتر نیست به دنبال استادی بگردیم که پاسخ ما را بدهد؟ بالاخره قبلاً هم کسانی به اینگونه مسائل فکر کرده‌اند. دکاد گفت: دیدی! گفتی فکر کرده‌اند. نه اینکه با انجام عملیاتی پاسخ را یافته باشند. پس ما هم می‌توانیم فکر کنیم.

— اما دیرتر به نتیجه خواهیم رسید. خودت گفتی وقتی افکار به هم افزوده شوند بهتر است. به علاوه برای بهتر فکر کردن و تمرکز بهتر هم راه‌های عملی زیادی وجود دارد. حرف مرا قبول کن. باید به سراغ یک استاد برویم.

— اما چه کسی تضمین خواهد کرد که آن استاد درست فکر کرده و آنچه به ما می‌گوید درست است.

— درست چه مفهومی دارد؟

— آنچه قابل پذیرش باشد.

باداب با خنده گفت: از نظر تو یا من یا آن استاد؟ قابل پذیرش بودن نسبی است.

— خوب، درست چیزی است که برای آن دلیل بیاوریم.

— با استفاده از؟

— با استفاده از آنچه می‌دانیم درست...

— این شبیه درگیری خاصی است که در نوشتن دو صفحه اول داشتی. اگر اینگونه باشد تا ابد درجا می‌زنی. بالاخره باید بپذیری که چیزی درست است و بر اساس آن دلیل بیاوری. اما هنوز هم مشکل داریم چون تو چیزهای درست را فهمیده‌ای نه خود درست را.

— درست است پسرم. و درست بودن حرف تو به این دلیل است که باید بالاخره چیزی در این بین درست باشد.

— اما این دلیل اصلاً منطقی نیست. درست است که بالاخره باید چیزی درست باشد ولی حتی لزوماً درستی همین جمله را هم نمی‌توان از آن نتیجه گرفت! دکاد با ناراحتی گفت: گیج شدم. قبول می‌کنم که برخی چیزهای اولیه را باید به عنوان درست بپذیریم و قبول می‌کنم که به استاد احتیاج داریم. اما نمی‌توانم بفهمم که فرق چیزهای درست و خود درست چیست.

— درست است که خیلی از مردم دروغ می‌گویند ولی این درست نیست که خیلی از مردم دروغ بگویند. باید اول درستی را بفهمیم و بعد بررسی کنیم که چه چیزهایی درست است.

در این لحظه پرنده کاری کرد که دکاد نتوانست آن را بنویسد چون فعل مناسبی برای بیان آن نمی‌یافت. چیزی شبیه لبخند زدن به معنای تشکر بود. اما پرنده دهان نداشت که لبخند بزند و آنچه در نوک پرنده شکل گرفت خنده نبود. پرنده می‌خواست بگوید متشکرم و به علاوه می‌خواست از کرده خود اظهار ندامت کند چون فکر می‌کرد اگر برای پرواز از راهنمایی پرنده‌ای دیگر کمک می‌گرفت اینگونه نمی‌شد. دکاد چگونه جرات کرده بود تمام این مطالب را از پیش خود و از قول پرنده بنویسد؟ پس شاید واقعاً اینگونه بود وگرنه باداب اجازه نوشتن به او نمی‌داد. از ذهن دکاد گذشت که به کوی عشق مَیّه بی دلیل راه قدم، که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد. اما این شعر حافظ را ننوشت چون با خود فکر کرد فقط حق دارد آنچه را باداب می‌گوید بنویسد و نه غیر از آن. از اینرو گفت: پذیرفتم که به استاد احتیاج داریم. اما هنوز نمی‌توانم بفهمم که کدام استاد بهترین است و چه کسی او و پاسخ‌هایش را تضمین خواهد کرد.

— مشکل در همین جاست. اگر دلیلی برای اثبات استادت داشته باشی، تو بر او احاطه داری و در نتیجه نیازی به او نداری. به علاوه اگر بدانی که او بهترین استاد است، به این معنی است که به همه استاداها احاطه داری و تو خود گرانقدرترین استادی. چیزی که استادت را بعداً برای تو تضمین خواهد کرد همه آن چیزهایی

است که از او خواهی آموخت و تا قبل از آن می‌توانی گفته‌هایش را بپذیری یا نپذیری. اگر استاد پاسخی عملی به سؤال‌هایت داد و تو او را پذیرفتی، او فقط استاد تو است و فقط برای تو تضمین شده است. کسی دیگر نمی‌تواند استاد را برای تو تضمین کند، چون اگر کسی او را تأیید کند آن شخص مستحق آن است که استاد تو باشد. با من بیا. نشانی استادی را دارم و مطمئن هستم که پشیمان نخواهی شد.

دکاد نمی‌توانست قبول کند و به علاوه نمی‌توانست حرف‌های پسرش را رد کند. چه باید می‌کرد؟ عجیب این بود که دکاد می‌نوشت و می‌توانست بنویسد که باداب چیزی نگفته است یا ننویسد که باداب چیزی گفته است یا بنویسد که گفته ولی درست نبوده یا درست بوده و او نپذیرفته یا هر چیز دیگر. ولی به نظر می‌رسید رفتن نزد استادی که باداب نشانی وی را داشت ضرری ندارد. چون در حقیقت دکاد به همه آنچه که پذیرفته بود درست است؛ شک کرده بود و لازم بود صندوقچه خالی اندیشه‌اش را با چیزی پر کند. اما آیا هر چیزی استحقاق ورود به این صندوقچه را داشت؟ از آنجایی که باداب پسر او بود می‌شد به حرف‌هایش اعتماد کند و شاید استاد او شایستگی ورود به صندوقچه افکار دکاد را داشته باشد. به هر حال تا وقتی که دکاد از درستی دانسته‌های استاد باداب اطمینان حاصل نکند اجازه ورود به استاد باداب نخواهد داد. بالاخره هر کسی حق ندارد داخل افکار شخصی دیگر بشود. دکاد باید در مورد این جمله آخر بیشتر فکر می‌کرد. او و باداب به افکار هم راه پیدا کرده بودند. آیا این اجازه را به یکدیگر داده بودند؟ آیا استاد ناشناخته باداب حق داشته بدون اجازه در افکار دکاد و نوشته‌های او وارد شود؟ بیچاره آنهایی که قرن‌ها بعد نوشته‌های دکاد را می‌خوانند! البته آنها اختیار دارند که نوشته‌های دکاد را بخوانند یا نخوانند، هر چند ممکن است روزی درس‌زمینی، معلمی بد اخلاق متعلمی بخت برگشته را مجبور کند که اندیشه‌های دکاد را بخواند. باداب ادامه داد: مطمئن باش پشیمان نمی‌شوی. گرچه مطمئن شدن شاید آخرین قدم در کسب معرفت باشد.

دکاد می‌خواست از این وضعیت فرار کند. با خود فکر کرد شاید بد نباشد که باداب

را دنبال کاری بفرستد. به او گفت: گل‌های باغچه را آب داده‌ای؟

— بنویس آب داده‌ام.

— ولی قرار شد من از پیش خود چیزی ننویسم.

— اما من می‌گویم بنویس. پس تو از پیش خود چیزی ننوشته‌ای و در حقیقت من این را به تو گفته‌ام.

دکاد پرسید: بالاخره گل‌ها را آب داده‌ای؟

— حتماً. نمی‌توانی از شر من خلاص شوی.

دکاد چاره‌ای نداشت. گفت: قبول می‌کنم. با تو به سراغ استادت می‌رویم. شاید در این سفر چیزی فراگیرم. اما اگر هیچ نیاموزم باز هم ضرر نکرده‌ام چون به حرف تو گوش داده‌ام و تو آنقدر برایم عزیزی که با تو بودن اتلاف وقت نیست. می‌دانم که بعدها به این امر افتخار خواهیم کرد.

ناگهان قاب روی دیوار با صدای بلندی بر زمین افتاد. دکاد با پریشانی گفت: ستاره شکست. می‌ترسم خوش‌یمن نباشد.

— اما ستاره نشکسته است. قاب، بی‌ارزش بود. کرور کرور از این قاب‌ها در دنیا هست. قابی دیگر می‌خریم. ستاره دریایی تحمل قاب را نداشت.

باداب به طرف ستاره روی دیوار رفت و آن را از روی دیوار برداشت. بی‌اختیار آن را کنار گوش خود گرفت و به دکاد گفت: با زبان بی‌زبانی از من می‌خواهد که او را هم با خود ببریم. ذهن دکاد دوباره درگیر شعری از حافظ شد. ولی این بار نوشت که آن را در کتاب نمی‌نویسد. وسوسه شد که بنویسد اما باداب به او اجازه نداد و گفت: عجله کن بابا. راه درازی در پیش است.

و بدین ترتیب باداب و دکاد سفر خود را برای دیدار استاد شروع کردند. طبق نشانی باداب باید مسیری طولانی را طی می‌کردند. دکاد شکایتی نداشت چون خودش گفته بود که با انجام این کار موافق است. اصلاً او بود که نوشتن را شروع کرده بود، هر چند دیگر اتفاقات بعدی خارج از اندیشه او صورت می‌گرفت. به تدریج داشت به حرف باداب ایمان می‌آورد. انگار کسی او را می‌نوشت یا به او می‌گفت تا بنویسد. اما دکاد هنوز یک چیز را نفهمیده بود. اگر به دنبال زیباترین استاد باشی

آیا باید خودت زیباتر از او باشی؟ انگار گاهی اوقات باداب دلیل‌های منطقی و مستحکمی نداشت و فقط می‌خواست دکاد را متقاعد کند. البته دکاد می‌فهمید که بین زیباترین استاد و متفکرترین استاد تفاوت‌هایی هست. برای یافتن زیباترین استاد لازم نیست زیبا باشی بلکه باید زیباشناس باشی. و برای یافتن متفکرترین استاد باید تفکرشناس باشی. و لازمه تفکرشناسی متفکر بودن است.

مکانی که استاد در آنجا زندگی می‌کرد دهکده کوچکی با هفت خانواده بود که بر بالای کوهی مرتفع قرار داشت. باداب و دکاد برای رسیدن به دهکده و صعود تا قله سختی‌های زیادی را متحمل شدند. اما ظاهراً این سختی‌ها هم خود بخشی از کارهایی بود که یک جوینده برای یافتن حقیقت باید متحمل شود. دکاد هر از چند گاهی از سختی راه گله می‌کرد اما پس از آن سریعاً می‌گفت که قصد من گله کردن نیست و به استاد هم شکی ندارم فقط می‌خواهم بدانم استاد مرموز جنابعالی نمی‌توانست مثل مردم عادی در مکانی سهل‌الوصول زندگی کند. چه احتیاجی به عبور از این مسیر صعب است. اما باداب انگار هیچ نمی‌شنید. آرام بود و به هدف می‌اندیشید. عجیب بود که کودکی با این کوچکی بردبارتر از پدرش بود. پدری که با نزدیک شدن به سن چهل سالگی خود را پخته‌تر از فرزندش می‌پنداشت. از ذهن دکاد این شعر حافظ گذشت که در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست، در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست. ولی این را هم ننوشت.

دهکده بویی آشنا داشت. چیزی شبیه نانی داغ که تازه از تنور درآمده باشد. مردم به کارهای روزمره مشغول بودند و انگار ورود غریبه‌ها برایشان عادی بود. همه اهالی ده از مریدان استاد بودند و آنطور که باداب می‌گفت همگی زمانی در شهرهای خود بوده‌اند و فقط برای ملاقات استاد اینجا زندگی می‌کردند. دکاد با شنیدن این مطلب اندکی نگران شد. یعنی آنها هم مجبور بودند تا آخر عمر در همان دهکده زندگی کنند؟ اما وقتی باداب به او گفت بایدی در کار نیست کمی آرام گرفت. باداب به پدر گفت که باید منتظر بمانند تا از استاد وقت ملاقات بگیرد. دکاد با بی‌صبری به انتظار نشست و باداب برای گرفتن وقت به درون خانه استاد رفت. اندکی بعد باداب برگشت و گفت که باید دوره پاکسازی را طی کنیم.

— منظورت چیست؟

— باید برای دریافت مطالب از استاد آماده شویم و این کار زمان می‌برد.

— چقدر؟

— هفت روز.

دکاد گفت: چقدر زیاد. البته در برابر عمری که تلف کرده‌ایم هیچ است. در این

هفت روز چه باید بکنیم؟

— نان دهکده را بخوریم.

— همین؟ باید ذهنمان را پاک کنیم یا جسممان را؟

باداب پاسخ داد: البته ذهن شما که از قبل توسط من پاک شده است! وقتی اولین

نان را بخوری خواهی فهمید.

دکاد به یاد داستان راز فال ورق نوشته یوستین گارد<sup>۴</sup> افتاد. به باداب گفت: از

سوژه تکراری متنفرم. نوشته‌های مرا به اینجا کشاندی که داستانی تکراری را به

خوردم دهی؟

— تکراری نیست. قول می‌دهم بابا. آیا هر کس که در نوشته‌اش از نان بگوید

لزوماً از این داستان آورده است؟ من هم آن داستان را خوانده‌ام. به سن کم من

نگاه نکن. می‌دانم که آن داستان درباره فلسفه است. ولی من و تو به دنبال چیز

دیگری به اینجا آمده‌ایم. خودت بعداً خواهی فهمید. فقط اولین نان را بخور. قول

می‌دهم داخل آن کتابی کوچک جاسازی نکرده باشند<sup>۵</sup>.

باداب و دکاد به نانوایی دهکده رفتند و دو نان از آنجا خریدند. نانوا گفت: پول

نمی‌گیرم. اما هر روز سؤالی از هر یک از شما می‌پرسم و اگر پاسخ سؤال روز قبل

را بدهید نان آن روز را خواهید گرفت. دکاد گفت: یعنی شش سؤال، چون ما نان

اول را مجانی می‌خوریم. نانوا پاسخ داد: دوازده تا برای هر دو نفر. البته شما دو

نفر حتماً از قبل توانسته‌اید به یک سؤال پاسخ دهید وگرنه اکنون اینجا نبودید. دکاد

<sup>۴</sup>Jostein Gaarder

<sup>۵</sup>راز فال ورق داستانی درباره پسر کوچکی است که درون یک نان کتابی می‌یابد که سؤال‌هایی فلسفی را برای وی ایجاد می‌کند. شرح بیشتر داستان در اینجا آن را خالی از لطف می‌کند. بهتر است خود، این شاهکار زیبا را بخوانید.

با خود اندیشید: حتماً سؤال وجود را می‌گوید. اما آیا واقعاً من و باداب وجود داریم یا همه اینها یک رویاست؟ ولی او راست می‌گوید. الان ما برای او وجود داریم و او نیز برای ما، وگرنه نان از کجا و سیر شدن ما در این دهکده دور افتاده چگونه؟ سپس از نانوا پرسید: سؤال امروز چیست؟

— من دو سؤال دارم. یکی برای تو و یکی برای فرزندت. سؤال تو این است، آیا این جمله درست است که هیچ کس نمی‌تواند از عدم خبر دهد؟ اما سؤال فرزندت این است که آیا عدم وجود دارد؟

آنها از نانوا خداحافظی کردند. دکاد گفت: نانوای روشنفکری بود. چیزهای عجیبی پرسید. باداب با خود زمزمه کرد: آیا عدم وجود دارد؟ و ادامه داد: دارد با ما بازی می‌کند.

— منظورت چیست؟

— او می‌خواهد با این سؤال‌هایی که در یک هفته می‌پرسد ما را به تفکر وادارد. به سؤالت فکر کن. ضمناً سؤال اول را هم در خاطر بیاور. آیا من وجود دارم؟ آیا تو هم وجود داری؟ وجود چه معنایی دارد؟

— در مورد معنی کلمه وجود فکر می‌کنم هر سه توافق داریم. هم من، هم تو و هم نانوا.

— در کجا وجود داریم؟ در ذهن یکدیگر؟

دکاد گفت: وجود داشتن محدود به جا نیست. بالاخره هر چیزی یا وجود دارد یا ندارد.

— مطمئنی؟ آیا پدر بزرگ وجود دارد؟

— پدر مرا می‌گویی؟ البته که وجود ندارد. می‌دانی که به تازگی مرده است.

— اما او در جایی وجود دارد که تو در آنجا نیستی. اگر الان از او پرسند که ما وجود داریم یا نه حتماً پاسخ او منفی است. من و تو برای هم و در اینجا و در این زمان وجود داریم. تو اول وجود داشته‌ای یا من؟

— بدیهی است که من. فراموش کرده‌ای که من پدر تو هستم؟

— اما وقتی تو اینجا بودی و من نبودم، من در جایی بودم که تو نبودی و در آن

زمان من بودم قبل از آنکه تو باشی.

— اذیت نکن. مرا گیج می‌کنی.

— بابا، تا حالا دقت کرده‌ای که وقتی کلمه‌ای را خیلی زیاد تکرار کنی بی‌معنی جلوه می‌کند؟

— منظور؟

— زیاد نباید به وجود فکر کنی. مهم این است که ما دو نفر برای هم هستیم و با هم سؤالی داریم که در مورد آن فکر می‌کنیم.

باداب آینه‌ای از جیب خود درآورد و گفت: این آینه را مامان به من داد. وقتی می‌خواستیم حرکت کنیم. گفت هر وقت دلت برایم تنگ شد به آن نگاه کن. خودت را می‌بینی و چون شکل من هستی به یاد من می‌افتی.

— بهتر نبود عکسی از خودش به تو می‌داد؟

— فکر می‌کنم این بهتر است. به علاوه مامان می‌خواسته چیزی را به من بیاموزد. عکس توی آینه فکر می‌کند که وجود دارد چون حرکت می‌کند اما ما می‌دانیم که یک عکس فقط یک عکس است. ولی بالاخره تصویر توی آینه از یک عکس ثابت به مراتب بهتر است.

— راست می‌گویی. من کاملاً فراموش کرده بودم که مامان هم وجود دارد! همانطور که در داستان قبلی<sup>۶</sup> نیز تو را فراموش کرده بودم!

— اشکالی ندارد. من همیشه آینه را همراه خودم دارم. اما بالاخره پذیرفتی که وجود نسبی است؟ الان مامان نسبت به ما وجود ندارد. کاش پدر بزرگ الان اینجا می‌بود و نکته مهمی را به تو می‌گفت.

— چه نکته‌ای؟

باداب پاسخ داد: چیزهایی در مورد وجود مطلق. وزیر لب ادامه داد: بعداً خواهی نوشت...

دکاد گفت: ولی من نفهمیدم پاسخ سؤال‌ها چه شد؟

— من پاسخ سؤال خود را یافتم. تو باید خودت فکر کنی.

<sup>۶</sup>منظور، داستان با ذره تا بی‌نهایت مهراست که داستانی در مورد ریاضیات می‌باشد.

— خوب، این درست است که هیچ کس نمی‌تواند از عدم خبر دهد.

— اما این جمله خود خبری از عدم است!

ناگهان دریچه‌ای در برابر دیده‌ی دکاد باز شد. تازه فهمید که منظور باداب از اینکه گفته بود نانوا می‌خواهد با ما بازی کند چیست. او می‌خواهد ما را به تفکر وادارد. بله کاملاً درست است، خود این جمله خبری از عدم است و اگر خبری از عدم داریم پس عدم چیزی درخور خبر است و لذا وجود دارد. بنابراین باداب هم به جواب سؤالش رسیده است. دکاد گفت: فهمیدم.

— بعید می‌دانم.

— عدم وجود دارد.

— تناقضی از این آشکارتر ندیده بودم. و تو این تناقض را می‌پذیری؟ دیدی که درستی و نادرستی به درک درونی تو بستگی دارد. اگر من سال‌ها برایت دلیل می‌آوردم، آنگونه که اکنون فهمیدی، قبول نمی‌کردی. نانت را بخور، دریچه‌های بیشتری بر تو گشوده می‌شود.

— می‌دانی پسرم. گاهی اوقات تعجب می‌کنم که با این سن کم این جملات را از کجا می‌آوری هر چند واقعاً تو را باور دارم.

— همین برای من کافیهست. هیچ شخص سومی نمی‌تواند درستی مرا برای تو تضمین کند.

دکاد لقمه‌ای از نان خورد و بی‌اختیار گفت: جملاتی وجود دارند که از درستی آنها نادرستیشان و از نادرستی آنها درستیشان نتیجه می‌شود.

— کاملاً درست است. نکته‌ی طلایی حل مسأله در همین جاست. این جملات را پارادکس<sup>۷</sup> می‌نامند. نانوا، بازی پارادکس را با ما شروع کرده است.

دکاد که دیگر نان خود را تمام کرده بود گفت: درستی و نادرستی مهم نیست. چون درستی نسبت به اصول اولیه سنجیده می‌شود. آنچه مهم است درک درست هستی است. و درست در اینجا یعنی کامل. مهم این است که به دل‌پذیری که حقیقت تو چیست و این شاید با حقیقت شخصی دیگر متفاوت باشد.

---

paradox<sup>۷</sup>

— موافقم. هر چیزی در دستگاهی خاص وجود دارد و در دستگاهی خاص درست است. البته شاید بین دستگاه‌ها ارتباطی وجود داشته باشد. مثل آینه من که بین دستگاه کنونی ما و دستگاهی که مامان در آن وجود دارد ارتباط برقرار می‌کند. دکاد پرسید: آیا دستگاهی هست که شامل همه دستگاه‌ها باشد؟ وجود مطلق باید در آنجا باشد.

— سریع می‌روی. به این مطالب هم خواهیم رسید. اما حالا که خیالمان از سؤال‌های امروز راحت شده بیا با هم برویم و طبیعت اینجا را ببینیم. شاید از این شهود هم چیزی دستگیرمان شد.

با هم به طرف قلّه کوه رفتند. هوا هنوز آنقدر روشن بود که مناظر اطراف به خوبی دیده می‌شد ولی چیزی تا غروب نمانده بود. دکاد گفت: دنیا پر است از چیزهای متضاد هم و متناقض با هم. کوه و دره، روز و شب، سیاه و سفید، بالا و پایین، هست و نیست، بود و نبود، قاب و ستاره، درست و نادرست...

— صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی...<sup>۸</sup>

— منظورت چیست؟

باداب پاسخ داد: پایین عکسی از بالاست و نه فقط پایین بلکه هر چه در پایین است تصویری از چیز است که در بالا وجود دارد. و این عکس همیشه معکوس است درست مثل آینه.

— نمی‌فهمم.

باداب گفت: عکس وجود، عدم است و عکس درست، نادرست. آینه هم همینطور است. تصویر ما را معکوس نشان می‌دهد. نوشته‌ای را در آینه نگاه کن. اصل، آن چیز است که در دست توست ولی در آینه معکوس آن را می‌بینی و آن تصویر همان چیز است که وجود ندارد ولی می‌پندارد که وجود دارد. وجود این همه چیزهای معکوس یکدیگر در طبیعت نشانه‌ای است برای ما. البته اگر با دقت بنگریم.

دکاد با خود اندیشید باداب اصلاً مثل یک بچه حرف نمی‌زند. عباراتی که استفاده می‌کند پیچیده است و شاید خودم یا همسر م مقصر هستیم که اینگونه صحبت کردن

<sup>۸</sup> از میرفندرسکی است.

را به او یاد داده‌ایم. اما اگر ما یاد داده باشیم او باید مثل یک طوطی تکرار کند نه اینکه از خودش تفکری نو را ارائه دهد.

قرار بود هر شب را در منزل یکی از اهالی دهکده باشند. شب اول را باید در منزل جوان‌ترین خانواده دهکده می‌ماندند. مردی جوان با همسر و یک پسر یک ساله که در خانه‌ای کوچک زندگی می‌کردند. دکاد پرسید: چند وقت است که به اینجا آمده‌اید؟

— حدود یک سال. بعد از آن بود که فرزندان به این دنیا آمد.

— منظورتان از این دنیا چیست؟

— چون هنوز روز اول حضور شما در اینجاست بعید نیست که با اصطلاحات اینجا آشنا نباشید.

دکاد پرسید: تا کنون استاد را دیده‌اید؟

— مسلماً. البته حتماً شما هم او را دیده‌اید.

— نه.

و دکاد دقت نکرد که جمله مرد جوان خبریست نه پرسشی. مرد جوان گفت: وقتی در جستجوی دیدن چیزی نباشید آن را نمی‌بینید حتی اگر در کنار شما باشد. دقت کرده‌اید که گاهی اوقات عینک به چشم دارید ولی آن را نمی‌بینید، چون چیز دیگری هست که برای شما مهم‌تر است.

— کاملاً درست می‌فرمایید.

شب را در خانه مرد جوان خوابیدند. صبح زود باداب دکاد را بیدار کرد که برای دیدن طلوع آفتاب به بالای کوه بروند. هنوز هوا تاریک بود که به قله رسیدند. باداب گفت: طلوع و غروب هم از همان نشانه‌هاست. وقتی برای ما طلوع است برای افراد دیگری در کره زمین غروب محسوب می‌شود. اکنون برای ما طلوع بودن درست است و برای آنها غروب بودن. نمی‌توان گفت یکی درست و دیگری نادرست است. درستی آن نسبی است و بستگی دارد در چه زمان و مکانی باشیم.

— دوست دارم زودتر سؤال‌های بعدی را بدانم. امروز روز دوم است و نانا دومین سؤال خود را به ما خواهد گفت که البته سومین سؤال ما خواهد بود.

چرخ‌چی در دهکده زدند. خانه‌ها با نظم زیبایی در کنار هم قرار گرفته بود. دکاد پرسید: چه کسی این خانه‌ها را ساخته است؟

— هر کسی که به اینجا می‌آید و قصد زندگی کردن دارد می‌تواند برای خود خانه‌ای بسازد. ولی همیشه هفت خانواده در این دهکده زندگی می‌کنند و اگر فرد جدیدی بپاید و قصد اقامت داشته باشد نیازی به ساختن خانه جدید ندارد. به این صورت بهتر است چون غریبه‌ها نمی‌توانند نظم حاکم بر طبیعت اینجا را طبق سلیقه خود برهم بزنند.

دکاد پرسید: تعداد همیشه ثابت است؟

— بله. چون وقتی فردی جدید قصد اقامت داشته باشد خود به خود یکی از قدیمی‌ها به کمال رسیده و می‌تواند به منزلگاه بعدی برود.  
— کجا؟

— کمی بالاتر. و آنجا هم قانون به همین ترتیب است تا هفت منزل.

— دوست دارم به منزلگاه هفتم برویم. ولی آنجا باید سردتر باشد، چون همین جا هم هوا کوهستانی و سرد است.

باداب در دل کمی ناراحت شد که پدرش به این چیزهای پیش پا افتاده فکر می‌کند و هنوز اهمیت منازل و گذراز آنها را به خوبی درک نکرده است. از اینرو گفت:  
اول باید ببینیم ما را راه می‌دهند؟

— برای چه راه ندهند؟

باداب پاسخ داد: هر منزلگاه احتیاج به یک پاکسازی دارد و مراحل بعدی آسان نیست.

— حیف شد. دوست داشتم جاهای دیگر را هم ببینم.

— نگران نباش. من با استاد دوستم. البته باید به او ایمان بیاوری.

دکاد گفت: ولی من هنوز او را ندیده‌ام. چگونه بفهمم که درست می‌گوید؟

— اگر راه درست را به تو نشان دهد و تو را به منزلگاه‌های بعدی برساند حتماً درست می‌گوید. و او تا اینجا تو را درست هدایت کرده است.

چند ساعتی را در دهکده گشتند و سپس به سراغ نانوا رفتند. دکاد با خود اندیشید

گردش در دهکده به این کوچکی نباید چند ساعت وقت ما را بگیرد اما وقتی نوشته شد چند ساعت و باداب اعتراضی نکرد پس حتماً چند ساعت برای گردش در دهکده لازم است. شاید به این دلیل که وقتی دکاد و باداب با یکدیگر حرف می‌زدند و به دریافت حقایق شهودی دهکده می‌پرداختند گذر زمان برای آنها بی‌معنی بود.

آنچه را که دریافتی بودند همراه با پاسخ سؤال‌ها به نانو گفتند. نانو لبخندی زد و دونان داغ به آنها داد و پرسید: کتاب به چه دردی می‌خورد و نانو نوشته‌های یک کتاب را چه کسی نوشته است؟ سؤال اول برای دکاد است و دومی برای باداب. دکاد و باداب نانوایی را ترک کردند. سؤال‌های روز دوم پیچیده‌تر به نظر می‌رسید. ولی دکاد می‌دانست که باداب پاسخ سؤال‌ها را خواهد یافت. لاقل دلش به این گرم بود که در فکر کردن تنها نیست. شب را در خانه دومین خانواده ده ماندند. مرد صاحبخانه کتابی در دست داشت و مدام در حال نوشتن چیزی در آن بود. دکاد پرسید: چه می‌کنید؟

— فهرست کتاب‌های موجود در دهکده را می‌نویسم.

— یعنی اینقدر کتاب در دهکده دارید؟ به نظر کتاب قطوری نوشته‌اید.

— نه. اتفاقاً فقط هفت کتاب در دهکده داریم. در هر خانه یک کتاب. ولی من فهرست فهرست‌های کتاب‌ها را می‌نویسم.

— به هر حال نباید اینقدر زیاد شود. هر کتابی حداکثر سه یا چهار صفحه فهرست دارد و باید چیزی بین بیست تا سی صفحه بشود.

مرد گفت: ولی فهرست همین کتاب را هم باید در انتهای فهرست بیاوریم و وقتی این کار انجام شد فهرست بزرگتری داریم که باید آن هم در این کتاب نوشته شود و اگر آن فهرست را...

دکاد گفت: متوجه شدم. تا بی‌نهایت مشغول خواهید بود و هیچ وقت این کار تمام نخواهد شد. برای همین است که کتاب شما اینقدر قطور شده و مدام مشغول نوشتن هستید. این مشکل برای خود من هم در دو صفحه اول کتابی که می‌نوشتم پیش آمد. مرد گفت: متأسفانه همینطور است. شما چطور مشکل خود را حل کردید؟

- باداب پاسخ داد: برای چند لحظه نویسنده را عوض کردیم. برای شما هم راه بسیار ساده‌ای وجود دارد. می‌توانید کتابی را که می‌نویسید در زمره کتاب‌های دهکده تلقی نکنید. دکاد پرسید: چه فایده‌ای دارد؟
- اینکه دیگر لازم نیست فهرست این کتاب هم آورده شود. ایشان فقط مجبورند فهرست کتاب‌های دهکده را بنویسند.
- دکاد گفت: متوجه شدم. اما این کتاب به چه دردی می‌خورد؟
- سؤال نانوا را تکرار می‌کنی.
- دکاد توضیح داد: اما نانوا پرسید کتاب به چه دردی می‌خورد نه این کتاب.
- خوب، تو برایم بگو که کتاب به چه دردی می‌خورد تا من برایت فایده این کتاب را بگویم.
- کتاب برای این است که از آن چیزی یاد بگیریم.
- باداب پرسید: چه کسی؟ نویسنده یا خواننده؟
- البته خواننده. ولی گاهی اوقات، نویسنده، هم چیزی می‌آموزد و هم می‌آموزاند. یعنی کتاب نوشتن هم به درد یادگیری می‌خورد و هم یاددهی.
- نویسنده از کجا یاد گرفته است؟
- از کتاب‌ها.
- باداب نتیجه گرفت: پس جواب سؤال اول نانوا را یافتی. وجود کتاب نیز خود یک پارادکس است. چیزی است شبیه داستان مرغ و تخم مرغ. اول کدامیک بوده؟ اولین کتاب را چه کسی نوشته است؟ از کجا نوشته؟ از کتابی دیگر؟ فکر نوشتن ساخته می‌شود یا ترمیم می‌شود؟
- متوجه شدم. کتاب به این درد می‌خورد که دردی در تو ایجاد کند. درد ندانستن را در تو تقویت می‌کند تا به دنبال دانش بروی.
- آنکه نداند، بی درد است و کتاب درد بی‌دردی را ایجاد می‌کند. و وقتی به اوج درد نادانی برسی قدم اول را برای کسب دانش برداشته‌ای.
- دکاد پرسید: اما جواب سؤال دوم؟
- می‌دانی منظور از نانوشت‌های کتاب چیست؟

— گاهی اوقات نویسنده چیزی را باقی می‌گذارد. به عبارت دیگر سعی می‌کند با ننوشتن یک مطلب سؤالی را در ذهن خواننده ایجاد کند. طبیعتاً این ایجاد سؤال، خود باعث یافتن پاسخ خواهد شد. پس در حقیقت نویسنده هیچ نمی‌نویسد ولی همین ننوشتن چیزی برای گفتن دارد. بنابراین نانوشته‌ها را هم نویسنده نوشته است.

باداب گفت: دیدگاه جالبی است. اما می‌توان طوری دیگر به مسأله نگاه کرد. وقتی بر کاغذ چیزی می‌نویسی باعث می‌شود که صفحه کاملاً سفید به صفحه‌ای سیاه و سفید تبدیل شود. قبل از آن همه چیز سفید است و با نوشتن توسیاه‌ها به وجود می‌آیند و در حقیقت سفیدها نیز جلوه می‌یابند. سفیدها را چه کسی نوشته است؟

— نویسنده!

— کاملاً درست است. آنچه نویسنده نمی‌نویسد در حقیقت خود نوشته‌ای از نویسنده به رنگ سفید است. سیاه‌ها وجود دارند یا سفیدها؟  
— هر دو. این چیز است که تو به من آموختی پسر. بستگی دارد در کجا باشیم. اگر به سفیدها توجه کنی آنها هم وجود دارند.  
باداب نتیجه گرفت: و سؤال دوم نانوا هم حل شد. معلوم است نان امروز بی‌تأثیر نبوده است.

ولی دکاد به خاطر نمی‌آورد که نان را در چه زمانی خورده است. پرسید: من نان امروز را خوردم؟

— مطمئناً. اگر به خاطر نمی‌آوری به این دلیل است که نگران درستی نبوده‌ای. اگر کسب دانش برایت مهم باشد بی‌اختیار آن را فرامی‌گیری، اما اگر در فکرات درستی آن قبل از تحصیل آن باشی تمام تمرکزت بر استدلال درستی و درستی استدلال می‌گردد و هیچ نمی‌فهمی که خود مطلب چیست. دیروز می‌خواستی تأثیر خوردن نان را بفهمی و در هنگام خوردن بسیار مراقب بودی که حال خود را دریابی و امروز بی‌آنکه حواست باشد سیر شدی.  
— نگفتی که کتاب فهرست‌ها چه فایده‌ای دارد.

باداب گفت: اینکه چیزی را به تو و مرد صاحبخانه می آموزاند.

— چه چیز؟

— که باید از فهرست بگریزیم...

و باداب این جمله آخر را چنان مرموز ادا کرد که وحشتی دکاد را فراگرفت. از کدام فهرست بگریزیم؟ از فهرست موجودات؟ نکند این کار ما را به کشتن دهد. آیا باداب از عواقب کار مطمئن است؟ اگر سعی در نان بریزند و به خورد ما دهند چه باید بکنیم؟ باداب تا چه حد به استاد اطمینان دارد؟ دکاد پرسید: مطمئنی خطری ما را تهدید نمی کند؟

— مطمئن باش. اگر مجدداً به شک در مورد درستی و نادرستی کار پیردازی برمی گردیم به روز اول. با من باش و از هیچ چیز ترس.

— تو نشانی استاد را از کجا آورده بودی؟

— توی یک کتاب بسیار قدیمی که خودم نوشته بودم خواندم!

دکاد که انگار به آخر جمله اصلاً توجه نکرده بود و فقط نیمه اول جمله را شنیده بود گفت: می شود ببینم؟ باداب کتابی کهنه و رنگ و رو رفته را از جیبش درآورد و به دکاد داد. اول و آخر کتاب از بین رفته بود و با خطی بسیار ناخوانا کلماتی عجیب و غریب با زبانی مرموز در آن نوشته شده بود.

— چگونه این کلمات را خواندی؟

باداب گفت: کار سختی بود. ولی مطمئنم که درست خوانده ام. مهم این است که کتاب را باور کنی.

— البته باور می کنم، چون قدیمی تر از آن است که دروغ در آن نوشته شده باشد.

— به قدیمی بودن چه ربطی دارد؟

— کتاب های جدید فقط زرق و برق دارند. نوشتن و چاپ کردن بسیار آسان شده است و دیگر لازم نیست مثلاً برای نوشتن یک جمله روی یک پوست یا حک کردن آن روی یک سنگ ساعت ها وقت بگذاری.

باداب پرسید: کدام بهتر است؟

— مسلماً کتاب های قدیمی ارزشمندتر بوده اند.

— چرا؟

— چون اگر قرار باشد برای ثبت یک جمله ساعت‌ها وقت بگذاری سعی می‌کنی اقیانوسی از اندیشه را در آن جمله بگنجانی و اگر بتوانی کتابی را در یک روز بنویسی لفاظی خواهی کرد. به علاوه تو این کتاب کهنه را به سختی خوانده‌ای و وقتی چیزی به سختی خوانده شود به سختی درک می‌گردد و چیزی که به سختی درک شود ارزش فهمیدن دارد.

— می‌دانی بابا، احساس می‌کنم در همین دو روز خیلی پیشرفت کرده‌ای و این تنها به دلیل آن است که خواسته‌ای چیزی بیاموزی و یا شاید بیاموزانی.

— بهتر است بخوابیم پسر. نمی‌خواهی که طلوع آفتاب را از دست بدهیم؟  
مرد صاحبخانه کماکان مشغول نوشتن فهرست‌ها بود و آنها تصمیم گرفتند که بی‌سر و صدا او را تنها بگذارند و بخوابند.

صبح روز بعد پس از دیدن طلوع آفتاب دکاد با خود اندیشید که فرار از فهرست موجودات هم چیز بدی نیست. چون وقتی در فهرست موجودات نباشی در نانوشته‌های فهرست، موجود هستی و این خود نوعی وجود است که شاید به مراتب بهتر از آن وجود نوع اول باشد، چرا که در آن حالت این فهرست را عدم تلقی خواهی کرد. دکاد گفت: بازی نانو زیباست و این زیبایی را نمی‌توان دید مگر در بازی غرق شوی. قبلاً فکر می‌کردم توطئه‌ای در کار است ولی اکنون نانو را یک دوست می‌پندارم. چند دقیقه‌ای ده را بینیم و نزد نانو برویم.  
— موافقم.

وقتی نزد نانو رفتند و پاسخ سؤال‌های روز قبل را گفتند نانو خیلی خوشحال شد و گفت: استاد حتماً جایزه خوبی به من خواهد داد. احتمالاً وقتی کار شما تمام شود و نان روز هفتم را بخورید، من اجازه رفتن به منزلگاه بعدی را پیدا خواهم کرد چون به نظر می‌رسد نان‌های خوشمزه‌ای می‌پزم و سؤال‌های خوبی می‌پرسم. دکاد گفت: اما اگر شما به منزلگاه بعدی صعود کنید چه کسی افراد بعدی را هدایت خواهد کرد؟ (و ظاهراً دکاد از به کار بردن کلمه صعود خیلی خوشحال بود چون نشان می‌داد که با اصطلاحات دهکده آشنا شده است.)

— بله. اگر من به منزلگاه بعدی رجوع کنم مشکل ایجاد می‌شود. اما هدایت دست من نیست. افراد دیگری نیز در دهکده وجود دارند که می‌توانند جای مرا بگیرند. دکاد با خود فکر کرد صعود مناسب‌تر از رجوع است چون نانوا بالا می‌رود، قرار نیست او به جایی باز گردد. اگر من نویسنده‌ام، که هستم، صعود را خواهم نوشت نه رجوع را. ولی مجبورم عین کلمه نانوا را بنویسم و حق ندارم کلمه او را تغییر دهم. شاید بتوانم نانوا را در ذهنم مجبور کنم که بگوید صعود. بالاخره او باید بفهمد که از نظر ادبی رجوع به معنای بازگشتن است. اما کمی که بیشتر فکر کرد دید کلمات چندان مهم نیستند بلکه این مهم است که نانوا اجازه ورود به منزلگاه بعدی را پیدا خواهد کرد.

— نمی‌خواهید سؤال‌های امروز را بدانید؟

دکاد پاسخ داد: چرا. بسیار مشتاقیم.

— آیا هر چیزی ممکن است؟ و آیا می‌توان گفت که هیچ چیز کامل نیست؟

دکاد و باداب از نانوا خداحافظی کردند. دیگر فهمیده بودند که سبک سؤال‌های نانوا چگونه است. یا باید از این سبک می‌گریختند و یا بازی را تا آخر ادامه می‌دادند. دکاد گفت: آیا راه گریزی هست؟ نانوا می‌خواهد ما را در دور بیندازد و اگر تا ابد در پارادکس‌های او بچرخیم چیزی حاصلمان نخواهد شد. می‌دانم که باید فقط به شش جفت سؤال پاسخ دهیم اما می‌ترسم مثل وضعیت دو صفحه اول یا فهرست فهرست‌ها در دور قرار بگیریم.

— اگر در دور باشیم راه گریزی نیست. چون وقتی روی دایره به جلو می‌روی در حقیقت به عقب بازگشته‌ای. اما شاید بتوان کلیدی برای فرار از این دور پیدا کرد، گرچه ما خود علاقه‌مند به ادامه راه هستیم. هدف اصلی را فراموش نکن. ما برای دیدار استاد به اینجا آمده‌ایم. شاید حرکت در این دور باعث شود که به مرکز کشیده شویم و این مرکز همان وجود مطلق است که در پی آنیم.

باداب پیشنهاد کرد که به بالاترین نقطه کوه بروند. او معتقد بود آنکه در بالاتر قرار بگیرد دید وسیع‌تری خواهد داشت و لذا بهتر می‌تواند به سؤالات فکر کند. وقتی به بالای کوه رسیدند دکاد پرسید: آیا منزلگاهی قبل از این هم داریم؟

— بله. همان شهری که در آن زندگی می‌کردیم. اینجا منزل اول است و آنجا منزل صفرم بود.

— منظورم قبل از آن است. منزلگاه منفی هم داریم؟

— البته. رفتن به آنجا بسیار ساده‌تر است و اغلب با لذت ظاهری و آنی بیشتری همراه است.

— منظورت چیست؟

— به نظر می‌رسد در اینجا ما داریم نوعی ریاضت را تحمل می‌کنیم، گرچه از نظر خودمان شاید بسیار هم لذت‌بخش باشد ولی این لذت به وضوح مشهود نیست. خیلی‌ها از فکر کردن به این شیوه خاص وحشت دارند و برای آنها ایجاد سر درد می‌کند. در عوض چیزهایی هست که نیازی به تحمل سختی ندارد و برای انجام آن کارها احتیاجی نیست اندیشه‌ها را کنترل کنی. زیاده‌خوری راحت است و چندان در لحظات اول تو را به زحمت نمی‌اندازد. به علاوه در ابتدا لذت هم دارد. اما پس از مدتی ممکن است نتایج نامطلوب برایت به همراه داشته باشد. اگر اهل اندیشه نباشی به راحتی می‌توانی حتی تا منزل منفی هفتم هم پایین بروی. ما قصد داریم به منازل بالاتر برگردیم و همین است که کار را سخت می‌کند و احتیاج به پاکسازی دارد. حتی باید جسم را هم پاک کنیم.

— اما در منزل صفرم ما به روش‌هایی برای استدلال و استنتاج معتقد بودیم که پست نبودند و بیشتر به منازل بالا می‌مانست. چرا باید ذهنمان را هم از شیوه‌های درست منطقی پاک کنیم؟

باداب گفت: گاهی اوقات لازم است که جور دیگر ببینیم. قبلاً در منطبق دو ارزشی تو هر چیزی یا درست بود و یا نادرست، و به تدریج خواهی فهمید که چیزهای دیگری هم هست. ساختارهای فکری دیگری وجود دارند که با نوع تفکر مغز تو متفاوت هستند. و این نه فقط محدود به مغز تو یا من بلکه مسأله‌ای در مورد همه نسل‌های مختلف بشریست. باید فکر کردنت را عوض کنی نه فکرت را. فکر تو یا من در همین حد است. نانوا با نان‌هایی که می‌پزد جسم ما را تغییر می‌دهد و با سؤال‌هایی که می‌پرسد فکر کردن ما را.

- به تدریج دارم چیزهایی می فهمم که قبلاً آنها را نفهمیدن می پنداشتم. با هر جمله تو انگار سلول های مغزم منهدم می گردند و از نو ساخته می شوند.
- دکاد نان خود را تا آخر خورد و گفت: آنچه اکنون می دانم این است که هیچ نمی دانم!
- پس چیزی می دانی! و آن این است که هیچ نمی دانی. و اگر هیچ نمی دانی پس همین را هم نمی دانی که هیچ نمی دانی.
- می فهمم. و اکنون می فهمم که این جمله علیرغم تناقضی که در خود دارد می تواند کاملاً درست باشد. تا ساختار مغزت را چگونه پایه ریزی کرده باشی. راست گفتمی که در بالای کوه دیدت وسیع تر می شود.
- باداب گفت: دوست داری یک بازی کنیم که ساختن مغزت را تمرین کنی؟
- شدیداً.
- فقط باید قول بدهی که هر وقت سرت درد گرفت بازی را تمام کنیم.
- دکاد گفت: قول می دهم.
- من یک جمله می گویم و آن را جمله شماره ۱ می نامم.
- سراپا گوشم.
- باداب گفت: جمله این است. غیر از اینکه می دانم هیچ نمی دانم هیچ نمی دانم.
- هنوز سرم درد نگرفته است.
- غیر از اینکه جمله شماره ۱ را می دانم هیچ نمی دانم. این جمله شماره ۲ است.
- دکاد گفت: هنوز سالمم!
- غیر از اینکه جمله شماره ۲ را می دانم هیچ نمی دانم. این جمله شماره ۳ است.
- دکاد چند دقیقه مکث کرد. قطرات عرق بر پیشانی اش نشسته بود ولی نمی خواست به روی خود بیاورد. با لکنت زبان گفت: من نمی نمودم. میان نیم نمودم، دمی با تو بودم!
- اگر من جمله شماره ۱۰ را بگویم بیشتر می دانم یا جمله شماره ۱۱؟
- دکاد بهت زده به چشم های باداب خیره شده بود و پاسخ داد: با خ ت م!
- باداب به چهره دکاد نگاه کرد. رنگ به رخسار نداشت. ترسید که نتواند او را به

- حالت معمولی برگرداند. با تردید پرسید: حالت خوب است بابا؟
- غیر از اینکه غیر از اینکه غیر از اینکه می دانم که هیچ نمی دانم هیچ نمی دانم را می دانم هیچ نمی دانم را می دانم هیچ نمی دانم! این جمله شماره ۳ است.
- کاملاً درست است بابا. تو فوق العاده ای!
- دکاد گفت: یازدهمی بیشتر می داند چون از دستگاه دهمی بیرون پریده است.
- باداب خوشحال شد که مغز دکاد متلاشی نشده بود. برای اینکه صحبت را عوض کند گفت: بابا، تا حالا به طبیعت اینجا دقت کرده ای؟
- دکاد که انگار اصلاً مناظر را تا آن لحظه ندیده بود با تعجب گفت: دامنه کوه چقدر وسیع است و چه گل های رنگارنگی در آن وجود دارد. آن پایین را نگاه کن. تمام آن منطقه را گل های قرمز پوشانده اند.
- می بینم. ولی چگونه می توانی اثبات کنی که تصور من و تو از قرمز یکیست؟
- منظورت چیست؟ آن رنگ را من قرمز می نامم و تو هم به آن قرمز می گویی.
- این دیگر واقعاً بدیهی است. هر دو پذیرفته ایم که باید این رنگ را قرمز نامید.
- می دانم. ولی از کجا می دانی تصویری که در مغز من از این گل ها ایجاد می شود با تصویر درون مغز تو یکی است. شاید من سبز بینم آنچه را تو قرمز می دانی. حتماً می دانی افرادی که کوررنگی دارند رنگ ها را به شکل واقعی خود نمی بینند. ولی واقعاً واقعی یعنی چه؟
- متوجه منظورت شدم. تصویرها تصویرند. آنچه وجود دارد خود گل است. ممکن است تصویر من با مال تو فرق داشته باشد. حتی همین هم بدیهی نیست که قرمز من و تو یکی باشد. پس هر چیزی ممکن است. حتی ممکن است که قرمز مساوی قرمز نباشد. حتی ممکن است تصویر خود گل در ذهن من متفاوت با مال تو باشد. به وجود خود گل هم می شود شک کرد.
- رفتی سراغ سؤال نانو. به خاطر همین است که تو را دوست دارم بابا. وقتی سؤالی را می شنوی تمام وجودت محو آن می شود و ضمیر ناخود آگاهت را اشغال می کند تا جواب را بیابی. اما اگر هر چیزی ممکن باشد پس غیرممکن هم ممکن است و لذا چیزی هست که غیرممکن می باشد. اما اگر درست نباشد که هر چیزی

- ممکن است پس چیزی هست که غیرممکن است و لذا غیرممکن ممکن است و اگر غیرممکن ممکن باشد پس هر چیزی ممکن است!
- کاملاً ممکن است... ببخشید منظورم این است که کاملاً درست است! و اما در مورد سؤال تو؟
- اگر هیچ چیز کامل نباشد پس کامل هم کامل نیست.
- کم کم دستگیرم می‌شود. آیا نانو تا روز هفتم همین بازی را ادامه خواهد داد؟ یا سؤال‌ها آسان‌تر شده است و یا ما کلک او را فهمیده‌ایم. نمی‌توانیم میان‌بر بزنیم؟
- باید هفت روز را طی کنیم.
- حتی اگر جواب‌ها را از قبل بدانیم؟
- قبل از آنکه سؤال را بدانی چگونه پاسخ را می‌فهمی؟
- همه سؤال‌ها در چیزی مشترک است و همه پاسخ‌ها به یک جا ختم می‌شود.
- باداب گفت: تا فردا صبر می‌کنیم. اگر سؤال‌های فردا هم تکراری بود با استاد صحبت می‌کنم. البته تکرار چیز بدی نیست. گاهی اوقات باعث درک بهتر مطلب می‌شود.
- شب را در منزل خانواده سوم دهکده ماندند. صاحبخانه، مردی میانسال بود که سه دختر داشت. دختر کوچک او بیمار بود و این مسأله او را بسیار نگران کرده بود. دکاد پرسید: چه مشکلی دارد؟
- فکر می‌کنم سرما خورده است. ولی تب او خیلی بالاست.
- دخترک دستش را بر پیشانی‌اش گذاشت و گفت: اما من اصلاً داغ نیستم. پدرش پاسخ داد: داغی دخترم و چون خودت داغ هستی خودت نمی‌توانی بفهمی که داغی.
- باور کن من حالم خوب است پدر. هیچ مشکلی ندارم.
- تو نمی‌توانی خودت خودت را تأیید کنی دخترم. من می‌بینم که تو بیماری و احتیاج به مراقبت داری. وقتی حالت خوب شد خواهی فهمید که دوره مراقبت لازم بوده است.
- چرا دنیا اینطور است؟ ضعف برای چیست؟

— برای آنکه قدر قوت را بدانی. در برابر هر چیزی باید چیز دیگری که نقیض آن است وجود داشته باشد وگرنه اهمیت آن چیز هرگز مشخص نخواهد شد. در برابر غنی، فقیر هست و در برابر سیری، گرسنگی. بلایای طبیعی برای آن است که قدر آرامش را بدانیم. وجود زلزله و سکون در طبیعت به ظاهر نقیض یکدیگر است ولی هر دو لازم است تا مغز ما با دیدن آنها به یاد اصل وجود بیفتد و ساختار خود را بازسازی کند. اگر مثالی در اختیار ما نباشد با هیچ شیوه‌ای از استدلال نمی‌توانیم کُنه مطلب را درک کنیم.

دخترک با نکته سنجی گفت: نمی‌شد طوری آفریده شویم که بدون تحمل سختی و دیدن زشتی قدر راحتی و زیبایی را بفهمیم؟ و پدرش پاسخ داد: آن وقت موجود دیگری غیر از انسان بودیم. هر چیزی در دنیا می‌شد طوری دیگر باشد اما در اینصورت آن چیز، دیگر همان چیز نبود بلکه چیز دیگری بود. نمی‌شد دو، سه باشد، پنج، هشت باشد و هفت، سیزده؟ آن وقت سه به علاوه هشت می‌شد سیزده! مهم این است که آنچه اکنون برای ما سؤال است را حل کنیم.

مدتی بود که شعری از حافظ مانند در خلاف آمد عادت بطلب کام که من، کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم از ذهن دکاد نگذشته بود که آن را ننویسد. دکاد گفت: از اینکه امشب را مزاحم شما هستیم متأسفیم. مخصوصاً اینکه حال دختر شما هم خوب نیست.

— اصلاً مزاحم نیستید. این بخشی از دوره پاکسازی هر دوی ماست. وجود شما نیز به ما کمک می‌کند که بتوانیم برخی چیزها را بهتر درک کنیم. استاد اینگونه خواسته است و حتماً مصلحتی در آن است. بیماری نیز پندآموز است. می‌توان از هر چیزی درس گرفت.

باداب گفت: از حسن نظران نسبت به ما متشکرم. ما هم از شما چیزهای زیادی آموختیم. به نظر می‌رسد آنکه در فکر تدوین ماست هیچ چیزی را فروگذار نکرده است. اگر به این امر اعتقاد داشته باشیم می‌فهمیم که او ما را به درستی می‌نویسد. باداب و دکاد به صاحبخانه گفتند که مجبورند زودتر بخوابند. مسأله طلوع آفتاب

بسیار مهم بود و آنها نمی‌خواستند آن را از دست بدهند. صبح روز بعد وقتی می‌خواستند به قله بروند حال دختر صاحبخانه بهتر شده بود و نگرانی مرد از بین رفته بود. او گفت: اگر پیشگو باشیم زندگی آسان‌تر خواهد بود چون ترسی از آینده نداریم. باداب پاسخ داد: البته پیشگویی خیلی سخت است، مخصوصاً پیشگویی آینده! دکاد و صاحبخانه این جمله را یک شوخی تلقی کردند و به پارادکس نهفته در کلام باداب توجهی نکردند. باداب با خود فکر کرد وقتی به منزل بعدی بروند دکاد خواهد فهمید که پیشگویی آینده نوعی پارادکس است و بهتر است اکنون موضوع را مسکوت بگذارد و ادامه داد: ولی پیشگویی نگرانی را از بین نمی‌برد. گاهی اوقات نگرانی‌ها را بیشتر می‌کند. چون وقتی بدانید چه سرنوشتی در انتظار شماست شاید از آن بهراسید. آنچه خوب و لازم است پیشگویی نیست بلکه تجربه، اعتماد و توکل است. اگر تجربه بیماری را داشته باشید می‌دانید که تب کردن چیز خطرناکی نیست و تنها نشانه آن است که باید تحت مراقبت قرار گیرد.

باداب از اینکه مجبورند مرد را تنها بگذارند عذرخواهی کرد و گفت: طلوع آفتاب بسیار آموزنده است. باید قبل از طلوع آفتاب بر قله باشیم. آنجا دیگر به معبدی برای ما تبدیل شده است. هر روز صبح باید شکرگزار آنچه تا کنون آموخته‌ایم باشیم.

وقتی طلوع آفتاب را مشاهده کردند دکاد گفت: نمی‌شود همین حالا برای دیدن نانوا برویم؟  
— گرسنه‌ای؟  
— گرسنه یادگیری.

نزد نانوا رفتند. هنوز نانوش آماده نبود اما از دیدن آنها خوشحال و متعجب شد. دکاد گفت: شوق یادگیری ما را به این زودی به اینجا کشاند.

— جالب است. خوشحالم که زود آمدید چون طرح سؤال‌های امروز کمی وقت‌گیر است و نگران بودم اگر دیر بیایید نتوانم به خوبی سؤال‌ها را مطرح کنم. اما چیزی که برایم عجیب است این است که انگار برنامه امروز اینگونه تدوین شده بود. چه

کسی ما را تدوین می‌کند؟

دکاد پاسخ داد: همان که رشته کلام را از من ربود و داستانم را به اینجا کشاند. وقتی جمله اول را می‌نوشتم اصلاً فکر نمی‌کردم از این جاها سر در بیاورم و اکنون برایم عجیب است که داستان بی اراده من پیش می‌رود. باداب گفت: ادامه نده. متوقف می‌شود. داستان فقط در دست توست. دکاد زمزمه کرد: بعید می‌دانم.

— تو اختیار داری که بنویسی یا ننویسی و در عین حال مجبوری که درست بنویسی و چون به من قول داده‌ای که از پیش خود ننویسی و آنچه را من می‌گویم از طرف من بنویسی پس مجبوری که ادامه دهی.

— در اینجا هر چیزی درست است.

— اشتباه نکن. اگر اینگونه باشد پس نادرست هم باید درست باشد. در اینجا چنین نیست که هر چیزی درست است ولی خود این جمله که هر چیزی درست است می‌تواند درست باشد در عین حال که نادرستیش را نتیجه خواهد داد.

نانوا گفت: اگر اجازه دهید به سؤال‌های امروز بپردازیم. ظاهراً نوشته‌های دکاد هم مثل سؤال‌های من دچار مکرر گویی شده است. باداب هم که انگار نگران از پیش خود گویی‌های تکراری پدرش نیست. البته من چندان نگران تکراری بودن سؤال‌هایم نیستم. در حقیقت خود دکاد مخالف این امر است. دکاد پرسید: از کجا می‌دانید؟ ظاهراً شما غیبگو هستید. نانوا پاسخ داد: نه. این غیبگویی نیست. کتاب شما را چند سال پیش خوانده‌ام.

— همین کتاب را؟

— بله. می‌دانم که در صفحه بعد می‌خواهید به من بگویید که قصد داشته‌اید اگر سؤال من تکراری بود موضوع را با استاد در میان بگذارید.

— گیج شدم. من در حال تدوین هستم و شما از قبل مدون شده‌اید؟

نانوا گفت: نگران نباشید. اختیار از شما سلب نمی‌شود. موافقید سؤال‌های امروز را بگویم؟

— موافقم.

دکاد با خود اندیشید برای آنکه حرف نانوا درست از آب در نیاید بر خلاف پیشگویی او نخواهد نوشت که تصمیم داشته‌اند اگر سؤال‌های نانوا تکراری بود موضوع را با استاد در میان بگذارند.

نانوا شروع کرد به توضیح در مورد سؤال‌های آن روز و گفت: من در اینجا مشکلی دارم. کارگری دارم که در پختن نان‌ها به من کمک می‌کند، اما او بسیار کند عمل می‌کند. ما باید از انبار انتهای دهکده برای نانویی آرد بیاوریم. امروز که از انبار راه افتادیم من کمی دیرتر از او حرکت کردم. ابتدا مشکلی وجود نداشت. ولی مسأله این بود که من از او عقب‌تر بودم و هیچگاه نتوانستم از او جلو بزنم و از آنجایی که او بسیار کند راه می‌رفت خیلی دیر به نانویی رسیدیم. برای همین است که هنوز هیچ چیز آماده نیست.

دکاد پرسید: یعنی نمی‌توانستید بدوید و جلوتر از او قرار بگیرید؟  
— مشکل در اینجا بود که وقتی من می‌خواستم به نقطه‌ای که او قرار داشت برسیم اندکی زمان لازم داشت و در این زمان او اندکی به جلو رفته بود و تا من می‌خواستم به آن نقطه جدید برسیم زمان لازم داشتم و او در آن زمان قدری جلوتر رفته بود. و از آنجایی که سرعت او صفر نبود همیشه قدری جلو می‌رفت و من همیشه از او عقب‌تر بودم.

دکاد گفت: استدلال عجیبی است. نقصی ندارد. ولی همه ما می‌دانیم که در عمل نباید چنین اتفاقی بیفتد.

— سؤال اول من این است که با این شاگرد تنبل چه کنم؟ دلم نمی‌آید که او را اخراج کنم چون پشتکار خیلی خوبی دارد. سال‌ها اینجا بوده است و می‌خواهد دوره هفت روزه را به اتمام برساند. گرچه موفق نشده است ولی هرگز خسته نمی‌شود. تاکنون او را برای آوردن آرد با خود نبرده بودم و هیچوقت مشکلی نداشتم. اما سؤال دوم من این است. من در اینجا یک لامپ دارم که روشن است و کلیدی دارم که با هر بار فشار دادن آن این لامپ تغییر وضعیت می‌دهد، یعنی از روشن به خاموش و از خاموش به روشن تبدیل می‌شود. پس از ۱ دقیقه کلید را فشار می‌دهم و لامپ خاموش می‌شود. ۱ دقیقه پس از آن مجدداً کلید را می‌فشارم و

لامپ دوباره روشن می‌شود. فرض کنیم این کار را ادامه دهم و  $\frac{1}{8}$  دقیقه بعد کلید را دوباره فشار دهم و سپس در  $\frac{1}{4}$  دقیقه بعد،  $\frac{1}{4}$  دقیقه بعد و الی آخر، سؤال این است که درست بعد از ۱ دقیقه لامپ روشن است یا خاموش؟ فرض کنیم من این توانایی را دارم که این کار را بسیار دقیق انجام دهم.

دکاد تصمیم گرفت ننویسد که ”دکاد گفت: سبک سؤال‌هایتان فرق کرد. ما تصمیم گرفته بودیم که اگر سبک سؤال امروز شما تکراری بود از استاد بخواهیم که زودتر دورهٔ پاکسازی ما را تمام شده تلقی کند و نانوا پرسید: چه کسی از استاد بخواهد؟ خود استاد...“

اما باداب فکر او را قطع کرد و گفت: ما باید برویم. تا فردا خداحافظ. نانوانان‌های آن روز را به آنها داد و آنها نانوایی را ترک کردند. دکاد گفت: باز هم امید من به توست.

— و البته باید از اتفاقاتی که امشب در خانهٔ چهارم پیش خواهد آمد استفاده کنیم. تا حالا اینگونه بوده است که ما از حضور در هر خانه درس گرفته‌ایم. در خانهٔ چهارم مردی مسن با همسرش زندگی می‌کرد. دکاد گفت: ما فقط مردهای صاحبخانه را می‌بینیم. اصلاً چه نیازی است که در مورد بقیهٔ افراد خانه بدانیم.

— مهم است. گرچه بقیه را ندیدیم و با آنها صحبتی نکردیم اما چیز مهمی را می‌توان آموخت و آن این است که حتی در سیر پایه‌ریزی اندیشه هم به همراه احتیاج داری. از اینکه همسرت در کنارت نیست احساس خلأ نمی‌کنی؟

— چرا. ولی وقتی بخواهی به مسائل فوق مادی فکر کنی باید از آنچه در دنیا هست کناره بگیری.

— اشتباه در همین جاست. همهٔ افراد دهکده زندگی روزمرهٔ خود را دارند. تو نمی‌توانی برای درک بهتر مسائل فکری تارک دنیا شوی. این کار اصلاً جایز نیست. فلسفهٔ نان خوردن ما هم در اینجا همین است. البته نکتهٔ مهم دیگری وجود دارد. آنچه گفتیم در منازل صفرم و یکم صادق است. غیرممکن است که دیگری را مجبور کنی تا با تو عروج کند. حتی اگر به اختیار خود هم چنین کند تا

وقتی که زمان مناسب و طبیعی آن فرانسیده باشد درست نیست.

مرد مسن با روی گشاده‌ای از آنها استقبال کرد و گفت: شما عامل رجوع ما به منزل بعدی هستید و ما بسیار ممنونیم که وجود شما باعث فرار ما از فهرست خواهد شد. دکاد پرسید: چه فهرستی؟

— فهرست عدم. باید تاکنون این مطلب را فهمیده باشید. اینجا خانه چهارم است. — چگونه از فهرست می‌گریزد؟

— ساده است. بطور پیوسته نمی‌رویم بلکه در لحظه‌ای از زمان از این مکان به شکل گسسته‌ای پرش خواهیم کرد. والا باید تا ابد در فهرست بمانیم و اگر مراقب خود نباشیم شاید به منزل‌های منفی فروروییم.

دکاد گفت: می‌فهمم. نانوا باید از مکان شاگرد خود بپرد. و باداب با خوشحالی گفت: تو مسأله را حل کردی بابا. ذهن تو بیشتر به مسأله می‌پردازد تا من. دیدی گفتم اتفاقات خانه چهارم مهم است. زمان و مکان پیوسته نیست. آنها گسسته‌اند و کلید نجات ما نیز همین است.

— و سؤال دوم؟

— پاسخ همین است. زمان گسسته است و تو نمی‌توانی آن را به قطعات به اندازه دلخواه خود کوچک کنی. این اصلاً دست تو نیست. پس در فاصله آن یک دقیقه از جایی به بعد نانوا نمی‌تواند کلید لامپ را به دلخواه بفشارد. راستش را بگو بابا. وقتی می‌نویسی دقیقاً برنامه‌ریزی می‌کنی که تا این حد جور در بیاید؟ مرد مسن خودش آمد یا تو او را آوردی؟

مرد مسن گفت: هیچ کدام از ما به خود اینجا نیامده‌ایم و به خود نیز باز نمی‌گردیم. آنکه ما را آورده خود باعث رجوع ما خواهد شد. اما ما اختیار داریم که منازل منفی را انتخاب کنیم یا مثبت را. البته اگر استحقاق ورود به منازل مثبت را داشته باشیم.

دکاد خوشحال بود که هر دو سؤال را حل کرده‌اند. به صاحبخانه گفت: حتماً می‌دانید که طلوع آفتاب چقدر مهم است. ما در انتظار طلوع آفتاب آخرین روز هستیم و هر روز باید به شکرگزاری آنچه آموخته‌ایم پردازیم. بهترین وقت آن هم

طلوع آفتاب است.

— می‌دانم. راحت بخوابید.

اتفاقات روز بعد خیلی سریع گذشت و به ناگاه دکاد و باداب خود را نزد نانوا یافتند. نانوا از پاسخ‌های آنها تشکر کرد. دو نان به آنها داد و گفت: امروز روز پنجم است و من پنجمین جفت سؤال‌هایم را به شما می‌گویم که در حقیقت سؤال ششم شماست. سؤال اول این است. فرض کنیم من در اینجا دو جعبه دارم که در یکی از آنها باز است و یک قطعه طلا در آن گذاشته‌ام. اما در جعبه دیگر بسته است و شما نمی‌توانید داخل آن را ببینید. در داخل جعبه دوم یا هیچ چیز نمی‌گذارم و یا الماسی با ارزشی هزار برابر آن قطعه طلا در آن خواهم گذاشت. شما می‌توانید یکی از این دو انتخاب را داشته باشید: یا هر دو جعبه را انتخاب کنید و یا جعبه در بسته را. فرض کنید من می‌توانم انتخاب شما را دقیقاً پیشگویی کنم. اگر شما تصمیم بگیرید که هر دو جعبه را انتخاب کنید من در جعبه در بسته هیچ نمی‌گذارم و اگر تصمیم بگیرید که فقط جعبه در بسته را انتخاب کنید من الماس را در آن خواهم گذاشت. امروز من وضعیت جعبه در بسته را طبق پیشگویی خود انتخاب می‌کنم و شما فردا یکی از دو انتخاب را انجام دهید.

دکاد پرسید: اگر ما فردا تصمیم بگیریم؟

— من در هر صورت می‌توانم انتخاب شما را پیش‌بینی کنم.

— و سؤال دوم؟

— سؤال دوم این است. فرض کنیم شما می‌توانید به گذشته سفر کنید. یعنی وسیله‌ای دارید که شما را در زمان به عقب می‌برد. اگر باداب به زمانی بازگردد که پدر دکاد، یعنی پدر بزرگ او، هنوز ازدواج نکرده است و در آن زمان پدر بزرگ خود را بکشد آنگاه اکنون او چه وضعیتی دارد؟

باداب و دکاد از نانوا خدا حافظی کردند. دکاد گفت: به اتفاقات امشب در خانه پنجم دلم گرم است.

در خانه پنجم دهکده یک پیرمرد و پیرزن با نوه کوچکشان زندگی می‌کردند. با دیدن باداب و دکاد اشک شوق در چشمان پیرمرد حلقه زد. دکاد پرسید: این پسر

کوچک نوه شماسه؟

— بله. پسر پسر است.

— پسر تان کجاست؟

— قبل از آنکه نوهام به این دنیا بیاید در یک تصادف رانندگی از دست رفت.

— و ایشان نوه تنی شما از همان پسر هستند؟!

— البته.

— چگونه تصادف کرد؟

— در یک تصادف رانندگی. مقصر راننده بود.

— راننده که بود؟

— همین نوهام. می دانید که... جوانها با بی دقتی رانندگی می کنند. بالاخره اتفاق

است. ما هم در ابتدا خیلی گریه و زاری کردیم ولی بعد عادت کردیم.

دکاد پرسید: به چه چیزی عادت کردید؟ عادت کردن چیز خوبی نیست.

— می دانم من پس از آن عادت کرده ام که به چیزی عادت نکنم. خیلی بد بود

که ما به پسرمان آنقدر عادت کرده بودیم. بعد از آن عادت کردیم که نبودن او را

تحمل کنیم.

— می فهمم. قبلاً اینطور حرفها برایم خیلی عجیب بود و همواره سعی داشتم در

اینگونه جملات اشتباه منطقی بیابم، اما پس از پنج روز ماندن در دهکده مغزم

بازسازی شده است.

— من اکنون خیلی خوشحالم چون می دانم حضور شما به ما کمک خواهد کرد که

به عینیت پیوندیم. این پسر کوچک هم بالاخره پدر و مادر خود را خواهد دید.

مزاحم شما نمی شوم. استراحت کنید. طلوع آفتاب خیلی مهم است.

دکاد و باداب طبق معمول صبح زود برای دیدن طلوع به بالای قله رفتند. در راه

بازگشت دکاد به باداب گفت: کدام حالت را انتخاب کنیم؟ هر دو جعبه یا فقط

جعبه بسته؟

— فایده ای ندارد. نانوا از قبل بر اراده ما تسلط دارد و می داند که نهایتاً چه خواهیم

کرد و ما مجبوریم آنچه را او می داند اختیار کنیم. از طرفی ما اختیار داریم که هر

کاری خواستیم بکنیم و پیشگویی او نمی‌تواند قدرت اختیار را از ما بگیرد. چیزی که مهم است این است که الماس برای ما خیلی ارزش دارد. پس بهتر است فقط جعبه بسته را انتخاب کنیم تا مطمئن باشیم که به الماس می‌رسیم.

— اما حیف است که طلا را از دست بدهیم. بالاخره ما مجبوریم یا اختیار داریم؟ باداب گفت: یک مثال برایت می‌زنم. فرض کن قرار است یک فیلم سینمایی بسازند که سناریوی آن از قبل نوشته شده است. مهم است که چه هنرپیشه‌ای را انتخاب کنند یا در هر صورت یک فیلم منحصر به فرد ساخته خواهد شد؟ — مهم است. هنرپیشه‌های مختلف با احساس‌های مختلفی بازی می‌کنند حتی اگر همه آنها ستاره سینما باشند.

— ولی داستان یکیست.

— می‌دانم. ولی جزئیات فرق می‌کند. یکی با هیجان بیشتر بازی می‌کند و دیگری با احساسی متفاوت. حتی عضله‌های صورت در ایجاد نقش اهمیت دارند.

— پس هنرپیشه‌ها اختیار دارند گرچه مجبورند سناریو را بازی کنند.

— کاملاً درست است.

باداب ادامه داد: اما اگر تو نسخه نهایی فیلمی که قرار است روی پرده اکران شود را داشته باشی آنها بالاخره چیزی را بازی می‌کنند که تو در نسخه نهایی داری. بنابراین اختیاری از خود ندارند.

— البته به شرطی که من نسخه نهایی را قبل از بازی آنها داشته باشم.

— نانوا هم اکنون همین وضعیت را دارد. او نسخه نهایی انتخاب ما را دارد و لذا گرچه ما در انتخاب آزادیم ولی نهایتاً چیزی خواهد شد که او می‌داند.

— اما او اکنون وضعیت جعبه بسته را تعیین کرده است و ما می‌توانیم متفاوت عمل کنیم.

— بحث در مورد اکنون و قبلاً است. ممکن است دو محور زمان متفاوت وجود داشته باشد.

دکاد پرسید: منظورت چیست؟

ما در زندگی معمولی در سه محور طول، عرض و ارتفاع حرکت می‌کنیم. البته

حرکت در محور ارتفاع بدون استفاده از تکنولوژی ممکن نیست و لذا گرچه سه محور داریم ولی درک حرکت در بعد سوم یعنی ارتفاع یعنی اینکه بتوانیم آزادانه در فضا پرواز کنیم برای ما غیرممکن است مگر مثل فضانوردان مدتی را در خلأ بوده باشیم. حال اگر محور زمان را هم اضافه کنیم ما در آن بعد دیگر اصلاً حق حرکت نداریم بلکه خود به خود حرکت می‌کنیم. نمی‌توانیم در زمان به عقب یا جلو برویم آنگونه که مثلاً در طول یا عرض حرکت می‌کنیم. اما آنهایی که بیشتر می‌دانند، به اصطلاح دانشمندان، حرکت در زمان را به راحتی انجام می‌دهند. فلاسفه‌ای که قرن‌ها قبل در یونان می‌زیسته‌اند اکنون نیز بر زندگی و طرز تفکر ما تأثیر می‌گذارند. پس آنها در آن زمان توانسته بودند قرن‌ها پیش آیند و به امروز برسند. اکنون تصور کن که دو محور یا سه محور زمان داریم همانطور که سه محور برای مکان وجود دارد. تو بر یک بعد از زمان آگاهی و این آگاهی در حد فرمانبرداری از زمان است نه فرماندهی. محکومی که صبر کنی تا یک هفته بگذرد، مجبوری بمانی تا ببینی که ظهر وقتی نزد نانو می‌رویم بالاخره کدام انتخاب را انجام می‌دهیم و خلاصه آنکه به یک دنیا که در آن هستی و یک محور زمان که در بند آنی می‌اندیشی. ما امروز از محور دیگر زمان براندیشه نانو مسلط می‌شویم و هم طلا را از آن خود می‌کنیم هم الماس را.

— اما او این اتفاق و صحبت‌های بین من و تو را می‌داند.

— هرگز. چون او در محوری دیگر از زمان در جستجوی افکار ماست و ما از بعدی دیگر بر او غلبه می‌کنیم. کلید حل معما در این است که آیا نانو امکان تغییر دادن گذشته را دارد؟ و اگر چنین است در کدام محور زمانی این توانایی را دارد؟ و آیا ما محکوم به تفکر در همان محور زمانی و اقدام کردن در همان دستگاه هستیم؟  
دکاد پرسید: و اما سؤال دوم؟

— پاسخ سؤال دوم اکنون دیگر باید واضح باشد. پیرمرد و نوه خانه‌ای که دیشب در آن بودیم را به خاطر داری؟ پسرش در یک بعد از زمان توسط نوه‌اش کشته شده بود و در بعدی دیگر نوه به عنوان پسر مرد کشته شده به دنیا آمده بود. در یک دنیا پسر پدر را زیر می‌گیرد و در دنیایی دیگر پدر باعث به وجود آمدن پسر می‌شود.

مشکل در این است که ما تحت زمان فکر می‌کنیم نه فوق آن. قبول داری که زمان وجود دارد و قبول داری هر چیز مادی که وجود دارد زمانی وجود نداشته است؟  
— بله.

— پس در آن زمان که وجود نداشت چیزی وجود نداشت و اگر چنین باشد باید زمان اولین موجود باشد که به این شکل، زمان خود محدود به زمان خواهد شد. باید مغز را از نو بسازیم. مغزی که بفهمد بی زمان بودن و چند زمانه بودن چه مفهومی دارد.

با ترفندی که باداب یاد داده بود توانستند نانوا را مغلوب خود سازند. نانوا گفت: من تسلیمم. طلا و الماس و جفت نان ششم را به شما می‌دهم و جفت سؤال آخر خود را از شما می‌پرسم.

— ما سراپا گوشیم.

— بهترین سؤالی که می‌توانم از شما بپرسم چیست؟ و بهترین پاسخ برای آن کدام است؟

باداب و دکاد از نانوا خدا حافظی کردند. خانه ششم دهکده که قرار بود به آنجا بروند منزل مردی سالخورده بود که به تنهایی در آن زندگی می‌کرد. پیرمرد ریش سفید بسیار بلندی داشت که تا سینه او ادامه یافته بود. خیلی آرام صحبت می‌کرد و گاهی اوقات تصور می‌کردی که تمایلی به گفتن ادامه جمله ندارد. لباسی سراسر سفید پوشیده بود و بوی خوشی از او به مشام می‌رسید. برعکس خیلی از پیرمردها لرزشی در دستانش نداشت و فکر می‌کردی با اعتماد به نفسی بالا کارهایش را انجام می‌دهد. چیزی شبیه چای برای آنها دم کرده بود و به آرامی گفت: می‌دانستم که می‌آیید. من وقت زیادی ندارم. اینجا کنار من بنشینید باید چیزی به شما بگویم.

دکاد به یاد پدر خود افتاده بود. دکاد نتوانسته بود لحظه آخری که پدرش در دنیا بود را ببیند ولی می‌دانست دقیقاً همین حالت را داشته است. پیرمرد گفت: باید دشمن را از بین برد. ما خود دشمن خودیم. افکار ناقص ما حجابی در برابر کمال است. باید خوب باشیم و بدانیم که در زندگی چیزهایی غیر از اندیشه هم وجود

دارد. کودکان گرسنه‌ای که تنها منطق دلنشین برای آنها لقمه‌ای نان است. مردان برهنه‌ای که باید لباس خود را به آنها ببخشیم. چشمان نابینایی که چشم به راه دیدن ما هستند. زندگی این چیزها را هم دارد. در عین پیچیدگی می‌توان بسیار ساده به آن نگاه کرد. لبخندی را بر لب یتیمی دیدن شاید به مراتب ارزشمندتر از انهدام ساختار مغز و پایه‌ریزی مجدد آن باشد. بین لحظه لحظه زندگی فرد ما و کارهایی که باید در تمامی دنیاها انجام شود تناظری موجود است و هدف از آفرینش همین است که لحظه را دریابیم و بدانیم گل لطیف است و آبی زیبا. اینکه گل چیست، آبی چیست، رنگ وجود دارد و من و تو آبی را یکی می‌بینیم یا نه مهم است اما مهم‌تر آن است که ما با دیدن آبی سرشار از عاطفه می‌شویم و همه درک مشترکی از بودن داریم...

پیرمرد انگار علاقه‌ای به ادامه دادن نداشت. دکاد و باداب هم ترجیح دادند که او را به حال خود بگذارند. از او خداحافظی کردند و برای خواب آماده شدند. صبح روز بعد درست هنگامی که اولین اشعه خورشید از گوشه کوه به چشمان آنها خورد دکاد بی‌اختیار گفت: بهترین سؤال سؤالیست که نانوا پرسید. بهترین سؤال این است که بهترین سؤال چیست؟ باداب ادامه داد: و بهترین پاسخ به این سؤال هم پاسخیست که تو دادی.

هر دو از اینکه پاسخ‌ها را یافته بودند خوشحال شدند. باداب گفت: چگونه به جواب رسیدی؟

— اینکه ما خود دشمن خودیم. سؤال، خود پاسخ خود بود.

— پیرمرد را خیلی خوب توصیف کردی. کمتر در نوشته‌هایت این امر را رعایت می‌کنی. تو که می‌توانی این کار را انجام دهی چرا بیشتر به توصیف مناظر و افراد نمی‌پردازی؟

— همین قدر کافیست. کار مهم‌تری در پیش داریم. باید زودتر به سراغ نانوا برویم و نان امروزمان را بگیریم.

خوشبختانه یا متأسفانه دیگر سؤالی در کار نبود. نانوا نان‌ها را به آنها داد و گفت: امشب را در خانه هفتم اقامت خواهید کرد. نان‌ها را برای فردا صبح نگاه دارید.

همانطور که می‌دانید فردا صبح قبل از طلوع آفتاب باید بر بالای کوه باشید. از نانوا خداحافظی کردند. این شاید آخرین خداحافظی آنها از نانوا بود. هر سه نفر دلگیر بودند اما هر سه خوشحال بودند که به منزل بعدی خواهند رفت. شب را در خانه هفتم ماندند. هیچ کس در آن خانه زندگی نمی‌کرد ولی در آنجا جشنی برپا بود. از خانه بوی زندگی می‌آمد. همه اهالی دهکده می‌گفتند خوش به حال او. بالاخره توانست از فهرست بگریزد.

صبح روز بعد وقتی به بالای کوه می‌رفتند دکاد گفت: کار تمام شد و بالاخره امروز استاد را خواهیم دید.

— فکر می‌کردم فهمیده باشی.

دکاد پرسید: چه چیز را؟ باداب پاسخ داد: اینکه استاد را بارها و بارها دیده‌ای. دکاد با تعجب گفت: منظورت نانواست؟ باداب گفت: نه. چند بار نزدیک بود که مسأله لو برود. وقتی از من پرسیدی نشانی استاد را از کجا آورده‌ام یا وقتی نانوا نتوانست خود را کنترل کند و گفت خود استاد...

— نمی‌فهمم.

— صاحبخانه‌ها طوری از دیدن ما شاد می‌شدند که من می‌ترسیدم تو بفهمی. البته اگر می‌فهمیدی اتفاق خطرناکی رخ نمی‌داد ولی قرار ما این بود که اول آنچه استاد می‌گوید فراگیری و بعد در مورد درستی استاد نظر بدهی و از اینرو بهتر بود ندانی که استاد کیست.

دکاد گفت: اما من مشتاقم بدانم که او کیست.

— من هم همینطور. مشتاقم بدانم که او کیست. اما استاد را می‌دانم.

— از کسانی که می‌گویند من هم همینطور خوشم نمی‌آید.

— من هم همینطور. منظورم این است که من هم خوشم نمی‌آید.

دکاد گفت: اذیت نکن پسر. استاد کیست؟

— خود من!

— راست می‌گویی؟

— باور کن. مگر به تو نگفتم که نشانی استاد را از کتابی قدیمی که خودم نوشته

بودم پیدا کرده‌ام؟ مگر من در این یک هفته چیزهای زیادی به تو یاد ندادم؟ مگر  
من در حل سؤال‌های تو به تو کمک نکردم؟  
— اکنون می‌فهمم. من فکر می‌کردم استاد باید یک پیر باشد.  
— برعکس. ذهنی بکر لازم است که آلوده نشده باشد.  
به بالای کوه رسیده بودند. باداب گفت: فرزندم. روبروی من بنشین و دستانت را  
تا آنجا که می‌توانی بالا ببر...